

قصیده خمریه رودکی

رودکی نام دارتر از آن است که من در اینجا بخواهم درباره شخصیتش سخنی بگویم. اما از آنجا که این روزها مصادف است با روزهای بزرگداشت رودکی در سرزمینش تاجیکستان، من شایسته دیدم که یکی از سروده‌هایش را در اینجا بیاورم.

این سروده بلندبالا که به همت مؤلف تاریخ سیستان برای ما برجا مانده است اکنون به «قصیده خمریه رودکی» معروف است. این قصیده را رودکی به افتخار بزرگ‌مردی به نام ابوجعفر صفاری سروده و در مجلس بزم امیر نصر ابن احمد سامانی همراه با ساز خوانده است. این ابوجعفر از سال ۳۰۱ تا ۳۴۲ خورشیدی فرمان‌دار سیستان و کارگزار سامانیان بوده است. مؤلف تاریخ سیستان درباره او چنین نوشته است:

ابوجعفر مردی بود بیدار و سخی و عالم و اهل هنر و از هر علمی بهره داشت. روز و شب به شراب مشغول بودی و به بخشیدن و داد و دهش. مردمان جهان اندر روزگار او آرام گرفتند. و هیچ مهتری به شجاعت او نبود اندر این روزگار. و ساعات و اوقات را بخش کرده بود: زمانی به نماز و خواندن [قرآن]، زمانی به نشاط و [باده] خوردن، زمانی کار پادشاهی بازنگریدن، زمانی آسایش و به خلوت آرامیدن. و ذکر او بزرگ شد نزدیک مهتران عالم.

و اما سبب سروده شدن قصیده خمریه چنان بود که یک سردار دیلمی به نام ماکان کاکلی از جانب امیر سامانی حاکمیت ری را داشت. ماکان درصدد شد که از اطاعت امیر سامانی بیرون شود. امیر نصر سامانی از امیر ابوجعفر صفاری که دوست دیرین ماکان بود خواست که نزد ماکان میانجی‌گری کند و او را از عواقب گردن‌کشی بترساند.

ابوجعفر فرستاده‌ئی را به ری نزد ماکان فرستاد. ماکان از او پذیرایی کرد و نزد خودش مهمان نگاه داشت. شبی در مستی به بهانه‌ئی بر او خشم گرفت و فرمود تا ریشش را تارتار برکنند. سپس چندی او را نگاه داشت تا ریشش روئید و او را با هدایائی به سیستان بازفرستاد. ابوجعفر توسط یکی از جاسوسانش از قضیه آگاهی یافته بود؛ و چون فرستاده به سیستان برگشت ابوجعفر دسته‌ئی از سواران گزیده و چالاکش را برداشت و تازان به ری شبیخون زد و ماکان را ربوده به سیستان برد و در آنجا اکرام کرده نزد خودش مهمان نگاه داشت و شبها با او به بزم باده می‌نشست. یک شب در حال مستی بر ماکان بهانه‌ئی گرفت و درخشم شد و فرمود تا ریشهایش را تارتار برکنند. آنگاه وی را چندی بداشت تا ریشش باز برآمد و او را مرخص کرده با احترام به ری برگرداند.

داستان این واقعه به امیر نصر رسید، و از کاری که ابوجعفر کرده بود بسیار خوشش آمد. دنباله داستان را از نوشته مؤلف تاریخ سیستان بخوانیم:

امیر نصر یک روز شراب همی خورد. گفت: «همه نعمتی ما را هست اما بایستی که ابوجعفر را بدیدیمی. اکنون که نیست باری یاد او گیریم». و همه مهتران خراسان حاضر بودند. یاد وی گرفت و بخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند. آنگاه که سه‌یکی به او رسید، جام سه‌یکی سر مهر کرد و ده پاره یاقوت سرخ و ده تخت جامه بیش‌بها و ده غلام و ده کنیزک ترک با حلی و

حُلَّ و اسبان و کمرها نزدیک وی فرستاد به سیستان. و آن روز برزبانِ امیر خراسان برفت که اگر نه آن است که بوجعفر قانع است وگرنه آن دل و تدبیر و رای و خرد که وی دارد همهٔ جهان گرفتستی. و رودکی این شعر اندر این معنی بگفت.
و ما این شعر را به آن یاد کردیم تا هر که این شعر بخواند امیر بوجعفر را دیده باشد؛ که همه چنین بود که وی گفته است.

اصل این قصیده در تاریخ سیستان ۹۳ بیت است و من در اینجا نیمی از آن را می آورم:

<p>بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان بچهٔ کوچک ز شیرِ مادر و پستان از سرِ آردی بهشت تا بُنِ آبان بچه به زندانِ تنگ و مادرِ قربان هفت شبان روز خیره ماند و حیران جوش برآرد، بنالد از دلِ سوزان زیر و زَبَر همچنان زانده جوشان گُفک برآرد ز خشم و راند سلطان تا بشود تیرگیش و گردد رخشان درش کند استوار مردِ نگهبان گونهٔ یاقوتِ سرخ گیرد و مرجان چند از او لعل چون نگینِ بدخشان بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان تا به گه نوبهار و نیمهٔ نیشان چشمهٔ خورشید را ببینی تابان گر بچشد زوی، و رویِ زردِ گلستان رنج نبیند از آن فراز و نه احزان شادی نورا زری بیارد و عَمَّان جامه بکرده فرازِ پنجه و خُلُقان از گل و از یاسمین و خیری الوان ساخته کاری که کس نساخته چونان شهره ریاحین و تخت‌های فراوان</p>	<p>مادرِ مئی را بکرد باید قربان بچهٔ او را از او گرفت نتانی جز که نباشد حلالِ دور بکردن تا نخورد شیرِ هفت مَه به تمامی آنکه شایب ز رویِ دین و ره داد چون بسپاری به حبسِ بچهٔ او را باز چو آید به هوش، و حال ببیند گاه زَبَر زیر گردد از غم و گه باز باز به کردارِ اُشتری که بُود مست مردِ حَرَس کفکهاش پاک بگیرد آخرِ کارام گیرد و نچخند نیز چون بنشیند تمام و صافی گردد چند از او سرخ چون عقیقِ یمانی وَرش ببوئی گمان بری که گلِ سرخ هم به خُم اندر همی گدازد چونین آنکه اگر نیم شب درش بگشائی زُفت شود راد، و مردِ سُستِ دلاور و آن که به شادی یکی قدح بخورد زوی انده ده ساله را به طنجه رماند با می چونین که سال خورده بُود چند مجلسُ باید بساخته ملکانه نعمتِ فردوس گستریده ز هر سوی جامهٔ زرین و فرشهای نوآئین</p>
--	---

یک صف میران و بلعمی بنشسته
خسرو بر تخت پیش گاه نشسته
تُرک هزاران به پای پیش صف اندر
باده دهند بتهی بدیع ز خوبان
چونش بگردد نبیذ چند به شادی
از گف تُرکی سیاه چشم پری روی
ز آن می خوش بوی ساغری بستاند
خود بخورد نوش و اولیاش هم ایدون
«شادی بوجعفر احمد ابن محمد
آن ملک عدل و آفتاب زمانه
آن که نبود از نژاد آدم چون او
خلق همه از خاک و آب و آتش و باد آند
فربدو یافت ملک تیره و تاریک
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی
سام سواری که تا ستاره بتابد
باز به روز نبرد و کین و حمیت
خوار نمایدت ژنده پیل بدان گاه
ورش بدیدی سپندیار گه رزم
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز
عمر ابن لیث زنده گشت بدو باز
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است

یک صف حُرّان و پیر صالح دهقان
شاه ملوک جهان امیر خراسان
هر یک چون ماه بر دو هفته درخشان
بچه خاتون ترک و بچه خاقان
شاه جهان شادمان و خرم و خندان
قامت چون سرو و زلفکانش چو چوگان
یاد کند روی شهریار سجستان
گوید هر یک - چو می بگیرد شادان -:
آن مه آزادگان و مَفخَر ایران
زنده به او داد و روشنایی کیهان
نیز نباشد - اگر نگوئی «بهتان» -
وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
ور تو دبیری همه مدایح او خوان
اسب نبیند چون او سوار به میدان
گرش بینی میان مغفرو خفتان
ور چه بود مست و تیز گشته و غران
پیش سنانش جهان دویدی و لرزان
دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
با حشم خویش و آن زمانه ایشان
زنده بدوی است نام رستم دستان

تهیه و تنظیم: امیر حسین خنجی

www.iran-tarikh.com
